

باتلاق خيال



باتلاق خیال

نویسنده: صفا

4	مقدمه
1	فصل اول
8	فصل دوم
11	فصل سوم
16	فصل چهارم
18	فصل پنجم

آنچنان در خیال غرق بود که گذران عمر را به کلی از خاطر برده بود. هرچه پیش می رفت بیشتر از واقعیت دور می شد.

این داستان نویسنده ای است که در داستان های خود اسیر شده و هرچه بیشتر تقلا می کند بیشتر به عمق خیالات فرو میرود.

خیالات همچون باتلاقی او را به درون می کشد.

داستان کسی که در باتلاق خیال دست و پا میزند.

فصل اول

اتاق ساکت و آرام بود. به دور از هر تنش. صدای موسیقی ملایم و روح انگیزی فضا را پر کرده بود.

در گوشه ی اتاق کنار پنجره میز کوچکی بود با یک چراغ مطالعه و چند کتاب، کاغذ و قلم و گلدان کوچکی که طراوتش خود نمایی می کرد.

در اطراف میز کاغذهای مچاله شده دهن کجی می مرد. عطر ملیحی فضا را پر کرده بود.

زندگی در این اتاق کوچک موج میزد. باد پرده ها را تکان می داد.

دخترک وارد اتاق شد. شاد و سر زنده به طرف میز آمد. کاغذ ها را برداشت و در کنار پنجره زیر نور خورشید نگاهی گذرا به کاغذها انداخت. زیرلب با خود چیزی گفت و کاغذها را روی میز به حال خود رها کرد.

به نقطه ای خیره شد و غرق در خیالات بود. به آرامی با خودش حرف می زد (این عادت را از دوران کودکی همراه داشت. از دورانی که خیال بافی های کودکانه می کرد و دوست های خیالی اش را به صرف عصرانه دعوت می کرد و برایشان با حوصله چایی می ریخت)

صدایی آشنا او را از عالم رویا بیرون کشاند. صدایی گرم و دلنشین. صدایی که هر بار شنیدنش باعث تپش قلبش می شد.

در آینه با نگاهی گذرا خود را برانداز کرد و به سرعت پله ها را دو تا یکی به پایین رفت. وقتی به پایین پله ها رسید می شد خوشبختی را از چشمانش خواند. چشمانش پر از شور زندگی بود.

دلش می خواست با تمام وجود در آغوشش بگیرد. با لبخندی دل فریب، چشمانی گیرا، صدایی گرم. "گویی تمام مهربانی و عشق دنیا یکجا در او جمع شده بود."

با صدایی گرم و دلنشین که از تمام سمفونی های جهان گیراتر بود رو به او کرد و گفت: "معلوم هست کجایی؟ بازم خودتو حبس کردی توی اتاق؟"

با خنده ی شیرین همیشگی گفت: "آخه میدونی یه ایده فوق العاده به ذهنم رسیده..."

با هیجان حرفش را قطع کرد و دستش را گرفت و به بالای پله ها برد.

کنار میز که رسید گفت: "ببین، نظرت چیه؟"

باخنده گفت: "دلم می خواد با صدای خودت برام بخونی تا بعدش نظرم رو بگم ولی..."

با عجله پرید وسط حرفش و گفت: "ولی چی؟!"

_: "ولی الان... بزارش توی راه بخون"

_: "تو راه؟"

_: "آره تو راه... یادت رفته خودت برنامه این سفرو چیدی... همه حاضرین."

_: "اوه به کلی فراموش کرده بودم."

به سرعت شروع کرد به جمع و جور کردن وسایل. از پله ها که پایین می آمد صدای پدرش آمد که می گفت دیر شده است و همه منتظر او هستند.

پدرش مرد تو دار و کم حرفی بود، بیشتر می نوشت جای حرف زدن.

مرد قوی و محکمی که در تندباد حوادث روزگار خم به ابرو نیاورده بود. تنها یک نقطه ضعف داشت و او دخترش بود، نفسش!

پایین پله ها پدر در انتظارش بود تا چیزی بگوید. آن دختر تمام زندگی اش بود کسی که نفسش به نفس او بند بود. برای همین اسمش را نفس گذاشته بود. رو به دخترش کرد تا چیزی بگوید ولی به چشمانش که نگریست و آن همه شور زندگی را دید نتوانست جز ابراز عشق چیز دیگری بگوید.

صدای مادر از حیاط می آمد که عجله کنید همه منتظر شما هستند.

به سمت حیاط رفتند. به همراه ژيوان سوار ماشين شدند و راهی سفر به سوی "خانه ی وحشت" شدند.

خانه ی ترسناکی نبود بر خلاف اسمی که رویش گذاشته بود، حتی پر از خاطرات خوش بود.

نفس این اسم را در سال های خیلی دور، دوران کودکی اش روی آن عمارت گذاشته بود. بعدها حتی به خاطر نداشت که این اسم را به چه دلیلی گذاشته است. و این اسم روی خانه ماندگار شد.

خانه ای بزرگ که بی شباهت به خانه های مرموز کارتون های کودکی نبود. خانه ای کهنسال و رنجور از حوادث دوران. تک خانه ای محبوس میان درختانی بلند.

در گوشه ی حیاط، خانه ی سرایداری بود که نسل به نسل در خدمت اهالی این خانه بودند. خادمینی وفادار که جزئی از میراث این خانه بودند. خانه ای مرموز و زیبا که یک سمتش را جنگلی مملو از درختان راست قامت کهنسال احاطه کرده بود و از سوی دیگر می شد صدای غرش امواج را شنید.

حیاط پر بود از درختان و گل های زیبا. سرایدار مثل جانش از درختان محافظت می کرد.

در طول مسیر سرگرم یادآوری و تصویرسازی خانه در ذهنش با تمام زیر و بمش بود که با تکانی به خود آمد. گرمای دستانی را حس کرد که زندگی بخش بود.

ژيوان گفت: "حواست کجاست، چی اینقدر فکرت رو مشغول کرده؟"

_: "داشتم خاطراتم رو مرور می کردم. یادته چند وقت گذشته؟ خیلی وقته که نرفتیم."

ژيوان به نشانه ی تایید سری تکان داد. نگاهشان در هم گره خورد. چیزی که با کلمات قابل توصیف نبود. چشم ها کار خودشان را می کردند.

آنقدر خوش بودند که متوجه گذر زمان نشدند وقتی به نزدیکی خانه رسیدند به استقبالشان آمدند و بعد از خوش و بش مهمان ها به اتاق هایشان رفتند.

از زمانی که پا به این خانه گذاشته بود دلشوره عجیبی داشت و سخت نگران بود. اما دلش را نمی دانست.

هوا تاریک شده بود. صدای جیرجیرک ها سکوت شب را بر هم می زد. دریا متلاطم بود و موج ها می غریبند.

زن سرایدار پیرزنی مهربان بود با این حال کمی عجیب و مرموز بود.

در این خانه، مرموز بودن همچون ویروسی به جان ساکنانش افتاده بود.

پیرزنی خرافاتی که برای قدم از قدم برداشتن توجیهی خرافی داشت. چشم هایش همیشه هراسان دو دو می زد. خرجینی از وسایل دعا و جادو داشت که از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را در بر می گرفت. به وقت نیاز دست به کار می شد و برای هر چیزی نسخه ای می پیچید.

با این سن و سال هنوز خودش به امور خانه رسیدگی می کرد. همنشین وفادار روزهای تنهایی عمارت بود.

عمه صاحب عمارت بود. با اخلاق تندی که داشت بچه ها از او می ترسیدند. کم حوصله بود و از شلوغی گریزان.

کسی نمی دانست چند نفر در آن عمارت زندگی می کنند.

شام حاضر بود. مهمان ها را به صرف شام دعوت کردند. عمه به شدت پایبند مقرراتی بود که خود وضع کرده بود و همه چیز رسمی و تابع آن مقررات پیش می رفت.

"عمه"، عمه ی پدر نفس بود. همسر یکی از شازده های قجری. سال ها بود که شازده از دنیا رفته بود. ابهاماتی اساسی در خصوص مرگ شازده وجود داشت. کسی حقیقت را نمی دانست و همین بستر داستان پردازی های اطرافیان را فراهم کرد.

بعد از صرف شام دور هم جمع شدند و خاطرات کهنه را زیرو رو می کردند و به اندازه ی تمام شب حرف داشتند.

ژیوان به سمت پیانو رفت و شروع کرد به خواندن. توجه همه به او جلب شد و با او همراهی کردند.

نفس با همه ی عشقی که در وجودش بود به او نگاه می کرد. این صدای گرم و دل فریب این نگاه مهربان به راستی می شد عاشقش نبود؟

ناگهان به خود آمد سنگینی نگاهی را احساس کرد. آشفته شده بود و دلیل آن را نمی دانست.

آنی نگاه شومی روی قلبش سنگینی کرد هرچه سعی کرد نتوانست منشا آن را بیابد.

سعی کرد فراموش کند و خود را آرام نگاه دارد. دلش نمی خواست چنین شب زیبایی را برای خیالی گذرا خراب کند.

شب از نیمه گذشته بود. روی تخت دراز کشید و خیره به سقف شد. آن نگاه شوم را فراموش کرده بود. با تمام قلب و روحش به ژیوان فکر می کرد و برای آینده نقشه می کشید. آن قدر غرق در خیالات بود که نفهمید کی خوابش برد.

هوا گرگ و میش بود و نور در حال جنگیدن با ظلمات بود تا بار دیگر زمین را روشن کند.

با ترس و وحشت از خواب پرید نفس نفس می زد. خیس عرق بود. باورش نمی شد آن کابوس! آن کابوس لعنتی به سراغش آمده بود.

از ترس خشکش زده بود. چشمانش گرد و مردمکش گشاد شده بود. چشمان نگرانش هراسان اطراف را واریسی می کرد. صدای هر تپش قلبش را می شنید. نفس های عمیق می کشید تا آرام شود.

متوجه ی سایه ای زیر در شد. کم مانده بود از ترس جیغ بکشد که صدای ژیوان را شنید که به آرامی صدایش می کرد.

همچون جنگجوی زخمی و خسته ای بود که از کارزاری مرگ بار بازگشته است.

به سختی از تخت بلند شد در آن لحظه احساس می کرد تمام بار دنیا روی دوشش سنگینی می کند.

بدن کرختش را از تخت جدا کرد. در را باز کرد چشمان نگرانی را دید که برافروخته از ترس به او خیره شده بود.

-: "خواب بدی دیدی؟ اتفاقی افتاده؟"

-: "بد؟... وحشتناک... همان کابوس... همان نحسی."

کلمات بریده بریده از دهانش خارج می شد آنقدر کسل بود که حتی نخواست خوابش را تعریف کند. زیر لب چیزهایی می گفت که نامفهوم بود.

ژیوان نمی توانست در این حال تنهایش بگذارد و سعی داشت حواسش را به چیزی دیگر معطوف کند.

-: "داره صبح میشه دلت میخواد بریم طلوع خورشید رو ببینیم؟"

با این که هنوز گیج بود نمی توانست نسبت به او بی اعتنا باشد. خواست او را از نگرانی بیرون آورد. لبخند زد و به نشانه تایید سری تکان داد.

دریا آرام بود گویی هنوز در خواب است. خنکی شن های ساحل، نسیم روح بخشی که از جانب دریا روانه می شد. آسمانی پر ستاره منظره ای بکر کنار عزیزترین فرد زندگی اش. همه چیز دست به دست هم داده بود تا تلخی آن کابوس را بزداید.

به آسمان نگاه می کردند و در انتظار پیروزی انوار خورشید بر ظلمات بودند تا سحر شود این شب جان فرسا.

تلالو انوار خورشید بر بیکران دریا همچون یک اثر هنری زیبا و باشکوه بود.

کابوس از یادش رفته بود. عشق معجزه می کند همان طور که نور، تاریکی را در هم می پاشد.

بعد از مهمانی و جشنی که برایشان ترتیب داده شده بود، با کوله باری از خاطرات خوش قصد بازگشت کردند. روزهای خوب و شیرین سفر گذشت.

به حدی خسته ی سفر بود که به محض رسیدن خود را روی تخت انداخت، گویی سال خوابیده است. به سرعت به خوابی عمیق فرو رفت.

در خواب: "خود را در اتاقی یافت با پنجره هایی بزرگ. پرده های سفیدی که موزون با باد به این سو و آن سو می رفتند، گویی والس می رقصند. یک پیانوی چوبی کنج اتاق بود. خورشید بی منت می تابید. گرمای نفسی آشنا به صورتش خورد. ژيوان را دید که در گوشش زمزمه می کند. در میان رقص پرده ها و عطری آشنا که فضا را پر کرده بود. صدای گرم و دلنشینی که برایش میخواند..."

با لبخندی رضایت بخش بر چهره اش از خواب بیدار شد. ژيوان را دید که در کنارش بود. نفسی عمیق کشید. دیگر تنها یک رویا نبود، حضورش، حرم نفس هایش، نگاه پر مهرش، تنها یک رویا نبود.

فصل دوم

مدت ها بود که کابوس و آن نگاه شوم را از یاد برده بود. خود را در خانه ای یافته بود سرشار از عشق و آرامش. محیطی مناسب برای پروراندن خیال و نوشتن داستان هایش. زندگی اش سرشار بود از خوشبختی های کوچک و ساده.

یک شب با فریادی از خواب بیدار شد. ژيوان هراسان نگاهش می کرد و سعی داشت آرامش کند. زیر لب چیزهایی نامفهومی می گفت.

آن کابوس!

ترس تمام وجودش را در بر گرفته بود. با صدایی مملو از اضطراب برایش تعریف کرد.

-: "در جنگلی پر از درختان بلند، که نوکشان به آسمان می رسید. حضوری را حس می کردم که نمی دیدمش... نمی دانستم چیست... بی اختیار فرار می کردم.... نمی دانم از چه چیزی... با تمام توان می دویدم، جانم در خطر بود. حتی به پشت سرم نگاه نمی کردم. جرات آن را نداشتم که بفهمم از چه چیزی فرار می کنم... با تمام توانم می دویدم..."

-: آرام باش چیزی نیست فقط یک خواب بود.

شاید چیزی فراتر از یک خواب بود. کابوسی که سال ها همراهش بود. ترسی وصف ناشدنی چیزی که حس می کرد بیش از یک خواب است.

از آن شب همه چیز عوض شد. خواب ها هر شب ادامه پیدا کردند. گاهی کابوس می دید، گاهی رویایی شیرین.

خواب ها برایش مهم شده بودند و در آن به دنبال حقیقت بود.

کم حرف شده بود. به شدت ذهنش درگیر بود. ژيوان به شدت نگران‌ش بود. از حرف های درهم و آشفته ی او هم چیزی دستگیرش نمی شد. درمانده شده بود ولی به خوبی می دانست که این وضع نباید ادامه پیدا کند.

کمی بعد، این خیالات و اوهام دیگر تنها در خواب به سراغش نمی آمدند. حتی در بیداری غرق در خیالات می شد.

هر روز کم حرف تر می شد. روزهای اول با صدایی یا نهی بی به سرعت به خود می آمد. اما هر چه که می گذشت اوضاع وخیم تر می شد.

وضع روحی اش آنچنان بهم ریخته و آشفته بود که همه نگران‌ش شده بودند. نمی توانستند نابود شدنش را ببینند.

به پزشک مراجعه کردند. و بعد از بررسی وضع روحی اش درمان را آغاز کردند. جلسات مشاوره بی نتیجه و دارو ها تغییری ایجاد نکرد. به شدت لاغر و ضعیف شده بود. چشم هایش که روزی سرشار از شور زنگی بود اکنون بی روح بود

ژيوان ساعت ها کنارش می نشست و حرف می زد

تا سرگرمش کند ولی تمام مدت سکوت می کرد و به چشمانش زل می زد.

چه طور ممکن بود با این سرعت همه چیز عوض شود. از حوادثی می گفت که هیچ گاه رخ نداده. ژيوان همه ی زندگی اش را می دید که ذره ذره آب می شود.

مرز خیال و واقعیت را گم کرده بود. خیالات برایش تبدیل به واقعیت شده بود. در باتلاق فرو می رفت و هرچه بیشتر دست و پا می زد بیشتر غرق می شد. روز به روز رفتارهای عجیب تری از خود نشان می داد. بی دلیل ثانیه ای خوشحال بود و لحظه ای بعد با ترس و اضطراب اشک می ریخت. بعد از مدتی به خودش می آمد همچون دیوانه ای از قفس رها شده به دنبال ساعت می گشت...1...2...3... ثانیه شمار را دنبال می کرد، لبخند می زد به ژيوان نگاه می کرد طوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. حرف می زد،

می خندید گاهی دلش خوش می شد که بهتر شده ولی باز می دید که جایی نشسته و غرق در او هام است.

تمام روز سعی می کرد توجه اش را جلب کند. برایش از خاطرات می گفت. ترانه های خاطره انگیزشان را در گوشش زمزمه می کرد. در پاسخ تمام کار هایش لبخندی سرد نثارش می شد. سعی می کرد حرف های نصفه و نیمه اش را بفهمد، تمام تلاشش را می کرد به رویاهایش راه پیدا کند. با تمام عشقی که در وجودش بود به او می نگریست و به دنبال راه حلی بود که این آشفتگی به پایان برسد.

آن کابوس را به یاد آورد. جنگلی با درختانی بلند... در این فکر بو که شاید تنها یک کابوس تکراری نیست شاید اتفاقی تبدیل به یک کابوس همیشگی شده بود.

نمی دانست این ها به هم مرتبط هستند یا فقط چند اتفاق ساده که پشت سر هم رخ داده است. پیش خود فکر می کرد همه چیز از آن سفر آغاز شده است.

نفس آرام و ساکت به نظر می رسید ولی درونش پر از تشویش بود. در رویا خود را اسیر زندان بانی می دید که هیچ گاه نقاب از چهره بر نداشت. صدایی رعب انگیز تمام وجودش را سرشار از وحشت می کرد. زمان برایش متوقف شده بود. هربار که به ساعت نگاه می کرد گویی به خوابی طولانی رفته است. در تمام رویاها و خیالاتش در تمام حوادثی که درگیرش بود چه تلخ و چه شیرین زمان متوقف بود. هر بار که به خود می آمد همچون دیوانه ای رمیده به دنبال ساعت می گشت. تک تک ثانیه ها را دنبال می کرد شاید خودش می دانست اسیر چرخه ای هولناک شده است.

ژیوان دیگر نمی توانست این شرایط را تحمل کند. برایش چیزی دردناک تر از دیدن نفس در این حال نبود. باید کاری می کرد چاره ای می اندیشید.

تصمیم گرفت به آن خانه ی شوم بازگردند. خانه ای که کابوس ها از آنجا شروع شده بود. جنگل های آنجا بی شباهت به کابوس ها نبودند.

آماده ی سفر شدند، در طول مسیر نفس خیره به خطوط کنار جاده آن ها را دنبال می کرد. ژيوان تلاش می کرد توجه اش را جلب کند دستانش را می فشرد و امیدوار بود این سفر پایان بخش همه ی این روزهای تلخ باشد.

نفس کم کم به خواب فرو رفت.

فصل سوم

به آرامی چشمانش را باز کرد. سنگینی پلک هایش را احساس می کرد. سقفی چرک آلود تمام آن چیزی بود که می دید. مات و مبهوت بود با سری گنگ به اطراف نگرست.

دیوار سفید با خراش های عمیق! صدای جیرجیر در توجه اش را جلب کرد.
-امروز حالت چطوره؟

نمی دانست آن مرد کیست. حتی در آن لحظه تصویری از خودش نداشت نمی دانست کیست؟

-: "این آمپول رو که بزنی حالت بهتر می شه. هنوز نمی خوای چیزی بگی؟"
هزار فکر و خیال مبهم در ذهنش بود توان توانش را جمع کرد تا بتواند حقیقت را در یابد.

با کلماتی بریده بریده پرسید:

-: "من برای چی اینجا؟"

-: "آروم باش از چیزی نترس..."

-: "از چیزی نترسم؟ من توی ماشین بودم همراه ژیوان... خوابم برد اینجا از خواب بلند شدم..."

-: "ژیوان؟ با ماشین کجا می رفتین؟"

-: "بله ژیوان همسرم... خونه ی عمه من اینجا چی کار می کنم؟"

-: "شاید داشتی خواب می دیدی. چند ماهه که اینجا یی و..."

با شنیدن این حرف ها کنترلش را از دست داد و خواست از روی تخت بلند شود.

به محض بلند شدن متوجه شد که دستش به تخت متصل است. بیش از پیش خشمگین شد و شروع به پرخاشگری کرد.

دو پرستار از بیرون آمدند و سعی کردند آرامش کنند و آرامبخش تزریق کردند.

در حال بیهوشی همچنان تقلا می کرد و سعی داشت چیزی بگوید.

"درختای...بلن...د...دووو.." و از هوش رفت.

دکتر نگران به او می نگریست. "راز این جنگل چیست که رهایش نمی کند."

نور خورشید گرم و سوزان بر صورتش می تابید. چشم هایش را باز کرد. سریع به اطراف نگاه کرد. هنوز در جای قبل بود. پس تنها یک خواب نبود. چیزی در میان بود که از آن سر در نمی آورد. چطور ممکن بود سر از آنجا در آورده باشد. حتی در شرایط جدید نمی دانست نامش چیست.

بعد از مدتی دکتر آمد. اینبار بیشتر به او اعتماد داشت. می خواست این معما حل شود.

-: "من اینجا چیکار می کنم؟"

به حدی این جمله را ملتمسانه بیان کرد که دکتر دلش به حالش سوخت.

-: "شما ماه هاست اینجا و تحت درمان... مدت ها بود حرف نمی زدی و گاهی در خواب چیزهایی می گفتی"

-: "چه چیزی؟"

-: "همیشه از جنگل می گفتم و اونقدر مبهم بود که هنوز راز این جنگل رو کشف نکردم"

-: "می خوایین بگین من دیونم؟ تمام اتفاقات همش توهم بوده؟"

-: "نه من اینو نگفتم... می شه هرچیزی که میدونی در رابطه با خودت برام تعریف کنی."

-: "من کاغذ می خوام..."

-: "حتما... برام تعریف کن کاغذم برات میارم."

و تمام آنچه که بود برای دکتر شرح داد. آنقدر خسته بود که به خواب رفت. به خوابی عمیق.

دکتر اندکی بالای سرش ایستاد و بعد به سمت اتاقش رفت. کاغذها را روی میزش گذاشت و دوباره آن ها را خواند. از کشوی میز کارش مقداری کاغذ بیرون آورد سعی داشت از لا به لای نوشته ها چیزی دستگیرش شود.

هر بار داستانی جدید برایش تعریف کرده بود اما در تمام آن ها وجه اشتراکی بود.

راز این جنگل چه بود که هر بار در قالب داستانی خود را نشان می داد. جنگلی پر از هراس.

به شدت ذهنش درگیر بود که پرستاری در اتاق را کوبید. از خواب بیدار شده بود و به دنبال دکتر می گشت.

دکتر نوشته ها را برداشت و همراه خود برد. بالای سرش که ایستاد. چشمانی را دید که عاجزانه به دنبال حقیقت بود.

دکتر کاغذ ها را نشان داد.

-: "این کاغذ ها همه ی آن چیز است که برایم تعریف کردی"

-: "یعنی این دفعه ی اول نبود؟ من ... من ..."

دکتر میان حرفش آمد تا کنترلش را از دست ندهد.

-: "از اولین باری که به اینجا آمدم این چندمین شخصیتی است که در گیرش بودی."

-: "نمی فهمم؟"

-: "مدتی با کسی حرف نمیزنی انگار روح در جای دیگری زندگی می کنه و جسمت ساکن اینجا می مونه."

هر چند وقت یکبار به خودت میایی مثل الان..."

دکتر سعی داشت با خونسردی او را متوجه وضعیتش کند. با حوصله به تمام سوالاتش پاسخ می داد.

چند روز بر همین منوال گذشت. به نظر می رسید حالش رو به بهبود است. دست هایش را از تخت باز کرده بودند. از زمان بستری شدنش این نخستین باری بود که به درمان پاسخ داده بود. حتی ساعاتی از روز را در فضای آزاد قدم می زد.

اما هنوز نمی دانست واقعا کیست.

روی نیمکت گوشه ی حیاط نشسته بود. نوشته هایی را که دکتر در اختیارش گذاشته بود می خواند.

همه شبیه داستان هایی دنباله داری بودند که با خواندن تک تکشان خود را جای شخصیت دختر داستان می دید.

سعی داشت خود را کشف کند در میان داستان ها. در تمام این مدت دلش نمی خواست کسی را ملاقات کند.

روزها این گونه می گذشت. حقیقت و خیال آنچنان در هم تنیده شده بود که گشودن این گره ناممکن می نمود.

فصل چهارم

با آنچنان ترس و وحشتی از خواب پرید. به سرعت دکتر را با خبر کردند.

چشمانش آنچنان برافروخته بود که گویی مرگ را دیده است.

دکتر سعی کرد با حرف زدن آرامش کند.

-: "خوابت رو برام تعریف کن چی پریشونت کرد؟"

دکتر را به سمت خود کشید تا در گوشش چیزی بگوید. پیچ پیچ کنان گفت:

"جنگل....دنبالم بودند... داشتم فرار میکردم... من من نمی دونم کی هستم؟"

-: "بیا حقیقت رو کشف کنیم."

-: "اون آدمای همه شون خیال بود؟"

-: "حقیقت اون چیزیه که همین الان احساسش می کنی با تمام ذهن و روحت."

-: "کسی رو توی قلبم احساس نمی کنم، یعنی آدمی توی زندگیم نبوده؟ پس اون کی بود؟"

-: "تمام رویاهایی که الان درگیرش هستی تکه هایی از نوشته هات هستند، درگیر داستان هایی شدی که خودت نوشتی."

-: "نویسنده بودم؟"

-: "آره، حلقه ی گم شده ی بیماریت نوشته هات بودند."

تمام چیزهایی که می شنید بیش از حد توانایش برای درک واقعیت بود. حرف ها مثل پتک بر سرش می نشست. آنقدر درمانده بود که راه نجاتی برای خود نمی دید. تمام شب را به مکالمه ی آن روزش فکر می کرد. به دنبال راهی بود برای خاتمه دادن به وضع.

خودکشی با رگ زدن، نه این نمی توانست چاره ی کار باشد. به کنار پنجره رفت. پنجره نسبتاً بزرگ بود با جداره هایی زنگ زده. پنجره با نردهایی

آهنی پوشیده شده بود. نرده ها به حدی پوشیده بود که به راحتی یک چوب نازک در هم شکست، حال به حدی فضا داشت که خود را از لای آن رد کند. لحظه ای تردید کرد. آیا این تمام آن چیز است که می خواهد؟ خودکشی راه حل بود؟

نمی توانست برای همه ی عمر این وضع را تحمل کند. به پوچی بی حد و اندازه ای دست یافته بود.

از پنجره فاصله گرفت چند نفس عمیق کشید اینبار مصمم تر بود با قدم هایی استوار به سمت پنجره رفت. نرده ی شکسته شده را کامل جدا کرد و خود را از میان آن رد کرد. چند ثانیه لبه پنجره ایستاد به ارتفاعش تا زمین نگاه کرد. در دلش شوقی وصف ناپذیر بود حس پرواز، معلق میان زمین و آسمان. آری، این همان چیزی بود که می خواست. این همان مرگی بود دلش می خواست. در آن لحظه این تنها حقیقت محض بود.

دستانش را رها کرد و پرید.

فصل پنجم

اتاق ساکت و آرام بود. به دور از هر تنش. صدای موسیقی ملایم و روح انگیزی فضا را پر کرده بود.

در گوشه ی اتاق کنار پنجره میز کوچکی بود با یک چراغ مطالعه و چند کتاب، کاغذ و قلم و گلدان کوچکی که طراوتش خود نمایی می کرد.

در اطراف میز کاغذهای مچاله شده دهن کجی می کرد. عطر ملیحی فضا را پر کرده بود.

زندگی در این اتاق کوچک موج میزد. باد پرده ها را تکان می داد.

با تکانی سرش را داخل بالشت فرو برد. خمیازه کشید دستانش را به بالای سرش کشید. روی تخت نشست به بیرون نگاه می کرد. پرواز را به خاطر داشت. پر بود از احساسات متناقض، سبکی، ترس، سرگشتگی... به راستی او که بود؟ شاید همین لحظه ام درگیر یک رویای دیگر بود. شاید داستانی جدید انتظارش را می کشید. شاید جنگل رعب انگیزی خیالاتش حقایقی بود که از آن ها فرار می کرد. ولی اکنون دیگر هیچ چیز مهم نبود. شاید دیگر نمی ترسید.

مهم نبود حقیقت چه بود، مهم آن لحظه ای بود که زندگی میکند و ذهن و قلبش آن را حقیقت می پندارد.

